

مامان که دیگر کاملاً شبیه هیولا نبود، بلکه تاحدی شبیه هیولا بود، گفت: «ااااا ممم، مثلاً همین پی‌پی جوراب بلند؟» دخترک با هیجان گفت: «آره مثلاً. خیلی‌ام خوب و بامزه‌اس. از این بچه‌های خیلی مودب و حرف‌گوش‌کن توی کتاب درسی‌های ما که خیلی بهتره.»

مامان نیمه‌هیولا گفت: «خوب شاید انتظار دارن شماها هم از این بچه‌های مودب و حرف‌گوش‌کن یاد بگیرین و همین جوری بشین.»

دخترک با حرارت گفت: «آخه اصلاً آدم خوشش نمیاد شبیه این بچه‌ها باشه. خیلی لوسن. اما شبیه پی‌پی بودن خوبه. پی‌پی که واقعا بچه بدی نیست. کارهای خیلی خطرناک که کسی رو آزار بده نمی‌کنه. من که واقعا ترجیح می‌دم شبیه پی‌پی باشم تا این بچه‌خوب‌های توی کتاب‌های درسی.»

مامان که هی داشت شباهتش به هیولا کمتر می‌شد، گفت: «فکر بدی‌ام نیست. من اگه جای نویسنده‌های کتاب‌های درسی بودم، حتماً به‌کم هيجان‌انگیزتر می‌کردم درس‌ها رو. ولی آدم بزرگ‌ها وقتی به کتاب‌هایی مثل پی‌پی جوراب بلند رو می‌خونن، اولش خیلی نگران می‌شن که نکنه بچه‌ها ازش یاد بگیرن که قانون‌شکنی کنن و بچه‌های خوبی نباشن. مثلاً همین قصه‌های پی‌پی. اولش کلی باهاش مخالفت شد و کلی علیه او سخنرانی کردن. معلم‌ها و مدرسه‌ها غدقش کردن. چند سال طول کشید تا بزرگ‌ترها دیدن پی‌پی برخلاف این‌که خودش به‌نظر دختر بدی میاد، باعث نمی‌شه بچه‌هایی که دوستش دارن، تبدیل به آدم‌های بدی بشن.»

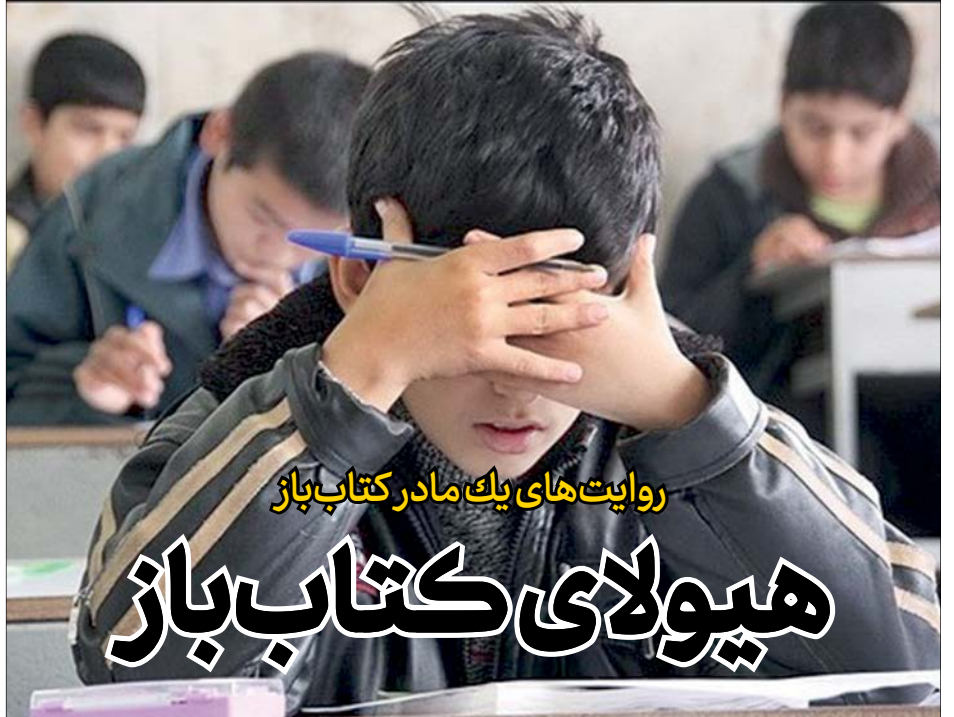
دخترک مثل دانشمندانه‌اش را تکان داد: «آخه مگه بزرگ‌ترها نمی‌دونن که بچه‌ها هم عقل دارن؟ بچه‌ها هم وقتی داستان می‌خونن، بلدن آخرش ببینن مثلاً فایده‌ی یکی از شیطونی‌های پی‌پی چی بود؟ خوب بود اون کارو بکنه؟ تازه بچه‌ها از يك چیز دیگه‌ام خوششون میاد. مثلاً از این‌که همون اولش می‌فهمن به شخصیت بد داره کار بدی می‌کنه، اما خود اون شخص نمی‌فهمه. آخرش که اون متوجه می‌شه، بچه‌ها کیف می‌کنن که ازش زرتگ‌تر بودن. از این‌که اون شخصیت پشیمون می‌شه، معذرت‌خواهی می‌کنه و با بقیه مهربون می‌شه و همه‌ام دوستش دارن، خیلی خوششون میاد.»

مامان کم‌هیولا سرش را يك‌وری کرده بود و نگاهش می‌کرد: «اوووم. انگار راست می‌گی. ولی آخه دل آدم بزرگا اینجور وقتا عین سیر و سرکه می‌جوشه. هی به خودشون می‌گن نکنه بچه‌ام متوجه نشه کار این شخصیت توی این کتاب یا فیلم، بده؟ نکنه آخرش پشیمون نشه؟ نکنه فکر کنه خوبه این کارو تکرار کنه و باعث بشه خودش یا کسی دیگه آسیب ببینن؟» دخترک گفت: «حالا به‌کم هم آسیب که کسی رو نمی‌کشه!» مامان با نگرانی کله‌اش را به چپ و راست تکان داد: «نه نه نه! یه پی‌پی جوراب بلند شدی برای خودت! اکی بشه این امتحانا تموم بشه، هم شماها راحت بشین، هم من!»

دخترک این بار کتاب درسی فارسی‌اش را از جایی که پیش از ساعت استراحت در حال مطالعه‌اش بود، باز کرد. به مامان کم‌هیولا نگاه کرد که داشت از اتاق می‌رفت بیرون. چشم‌هایش دیگر سرخ نبود. آن عینک بزرگ ذره‌بینی از روی چشم‌های محو شده بود. موهایش دیگر سیخ‌سیخ نبود و حتی تیزی دندان‌هایش هم از بین رفته بود. در همان حال، زیرلب می‌گفت: «راستش درک این چیزا به‌کم واسه آدم بزرگا سخته. گیج می‌شن. نمی‌فهمن چطوری می‌شه یه دختر بچه خیلی شیطون و قانون‌شکن، این‌طوری محبوب بشه، اما طرفداراش همه شیطون و قانون‌شکن از آب در بیان. عجیبه‌ها. نیست؟!»



دخترک و پسرک علاوه بر تمام محرومیت‌ها، در ایام امتحانات ناچار بودند این را هم تحمل کنند که چشمشان به جلد هیچ کتابی غیر از کتب درسی نیفتد و دستشان اوراق محبوب کتاب‌های مورد علاقه‌شان را لمس نکند. بابت این يك حرکت، نمی‌توانستند مامان هیولای کتاب‌باز را ببخشند. به خصوص که خودش با نهایت آسایش، عصرها کتاب‌های مورد علاقه‌اش را دست می‌گرفت و با خوشی فراوان می‌خواند. آخر مامان این قدر بی‌رحم؟



هیولای کتاب‌باز

مامان هیولا پیش خودش فکر می‌کرد که دخترک از زمان نیم‌ساعته استراحتش حسابی لذت خواهد برد. اما بعد از ۲۰ دقیقه که در اتاق را باز کرد، دید دخترک روی تخت ولو شده و دوباره کتاب فارسی‌اش را به دست گرفته، سبب گاز می‌زند و می‌خواند.

مامان هیولا با تعجب گفت: «باریکلا دخترم که داری درس می‌خونی. اما قرار نیست خودتو خیلی خسته کنی‌ها. کاش استراحتت رو کامل می‌کردی، بعد دوباره می‌رفتی سراغ درس.»

دخترک لبخند کجی زد و گفت: «هه‌هه درس نمی‌خونم که. دارم وانمود می‌کنم این یه کتاب داستانه. مثلاً دارم داستان می‌خونم.»

مامان هیولا با آن دندان‌های تیز و چشم‌های قرمز و موهای سیخ‌سیخی‌اش ریشه رفت از خنده: «حالا چه کتاب داستانی هست؟»

دخترک نگاهی به مامان هیولا کرد و کمی رفت توی فکر. بعد با بدجنسی گفت: «مثلاً یکی از داستان‌های پی‌پی جوراب بلند.» چشم‌های مامان هیولا برق زد: «حالا چرا اون؟»

دخترک گفت: «یعنی خودت نمی‌دونی؟» مامان هیولا ادای فکر کردن درآورد و گفت: «چون دختره خیلی شیطونه؟ چون مامان و باباش پیشش نیستن که هی بهش بگن این کارو بکن، اون کارو نکن؟ چون کلی از قانون‌ها رو می‌شکنه؟ چون آزاد و رهاست که هرکاری دلش خواست بکنه؟»

دخترک ادامه داد: «و چون یه بابای شبیه هیولا داره که رئیس جزیره آدم‌خواراست.»

مامان هیولا قهقهه زد و یکی دو ثانیه شبیه مامانِ غیرهیولای قبل از امتحانات شد.

بعد گفت: «خوب الان دلت خنک شد؟ خودتو به جای پی‌پی جوراب بلند تصور کردی. توی ذهنت همه جور قانون‌شکنی کردی. به منم که گفתי هیولا. اگه دیگه حرصت خالی شد و حالت خوب شده، بقیه درستو بخون.»

دخترک از حالت نیم‌خیز روی تخت بلند شد و نشست و گفت: «اصلاً چرا کتاب درسی‌ها رو مثل کتاب قصه نمی‌نویسن؟ که مثلاً به شخصیت اصلی داشته باشه. هر قسمت یه ماجرای اتفاق بیفته و اون شخصیت اصلی موضوع درس رو اون جوری یاد بگیره؟»

ایام امتحانات که می‌رسد، مامان‌ها

تبدیل به هیولا می‌شوند. یا لااقل بچه‌ها چنین تصویری دارند. مامان‌ها جلد هیولایی می‌پوشند. هیولایی که عینک بزرگ ذره‌بینی می‌زند. يك خط‌کش چوبی بزرگ در دست دارد، با موهای سیخ‌شده و چشم‌های خون‌گرفته و دندان‌های تیز و

تنوره‌های دیوماند، اوضاع خانه را برای بچه‌های بی‌نوا مثل فیلم‌های ترسناک می‌کنند. این مامان‌ها اول از همه انواع تبلت یا تلفن همراه یا لپ‌تاپ را از دسترس خارج می‌کنند. بعد ساعات تماشای تلویزیون رو کاهش می‌دهند. حتی به ساعات استراحت هم رحم نمی‌کنند و آن را هم دستکاری می‌کنند. دو برابر حالت عادی روی ساعت خواب و بیداری و شام و ناهار حساسیت به خرج می‌دهند و دست آخر، مثل مامان کتاب‌باز پسرک و دخترک قصه‌های ما، کتاب‌های غیردرسی را قه‌غ کرده و حمل‌کننده آن را به حبس خانگی محکوم و مجازات می‌کنند.

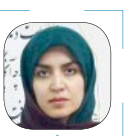
این بود که دخترک و پسرک علاوه بر تمام محرومیت‌های مذکور، در ایام امتحانات ناچار بودند این را هم تحمل کنند که چشمشان به جلد هیچ کتابی غیر از کتب درسی نیفتد و دستشان اوراق محبوب کتاب‌های مورد علاقه‌شان را لمس نکنند.

بابت این يك حرکت، نمی‌توانستند مامان هیولای کتاب‌باز را ببخشند، به خصوص که خودش با نهایت آسایش، عصرها کتاب‌های مورد علاقه‌اش را دست می‌گرفت و با خوشی فراوان می‌خواند. آخر مامان این قدر بی‌رحم؟

ایام امتحانات سپری می‌شد و دخترک و پسرک روزشماری می‌کردند دوران هیولا‌شدگی مامان به انتها برسد و آنقدری که منتظر این رخداد خجسته بودند، تمام شدن امتحانات خوشحالشان نمی‌کرد.

البته مامان هیولا تلاش می‌کرد گاهی مهربان باشد. مثلاً فکر می‌کرد اگر به دخترک بگوید که: «خب دخترم. حالا بیا به‌کم میوه بخور، بعد برو نیم‌ساعت استراحت کن.» خیلی به او لطف کرده.

دخترک که به‌هر حال چاره‌ای نداشت و خسته هم شده بود، میوه‌ها را برداشت و رفت توی اتاقش و در را بست.



سمیه‌سادات حسینی نویسنده